

گوش بادبزنی

تا این وضع را دید، گفت: «این کار خودم است». او دماغش را پر آب کرد و روی آتش پاشید و آن را خاموش کرد. همه برایش دست زدند. همین موقع مادر بچه سنجاب‌ها با مهربانی پیش گوش بادبزنی آمد و گفت: «نظرم عوض شد. بدم نمی‌آید بعضی وقت‌ها با بچه‌هایم بازی کنی، فقط مواظب‌شان باش». گوش بادبزنی خندید و گوش‌هایش را تکان تکان داد و گفت: «قول می‌دهم مواظب‌شان باشم».

نویسنده: الهه مسینی شعار

تصویرگر: سارا دستمالچیان

بچه سنجاب‌ها از روی شاخه‌ی درخت، بلوط‌ها را پایین انداختند. گوش بادبزنی با دماغ درازش بلوط‌ها را در هوا گرفت. بچه سنجاب‌ها برایش دست زدند. گوش بادبزنی بلوط‌های روی دماغش را با فوت محکمی به هوا پرتاب کرد. بلوط‌ها مثل قطره‌های باران روی زمین افتادند. بچه سنجاب‌ها با صدای بلند هورا کشیدند. گوش بادبزنی دماغ درازش را حلقه کرد دور شاخه‌ی درخت. می‌خواست پاهایش را از روی زمین بلند کند و تاب بخورد که شاخه‌ی درخت شکست. گوش بادبزنی و بچه سنجاب‌ها روی زمین افتادند. مادر بچه سنجاب‌ها از روی شاخه‌ی درخت پایین پرید و بچه‌هایش را بغل کرد. دست و پای بچه سنجاب‌ها زخمی شده بود. مادر بچه سنجاب‌ها به گوش بادبزنی گفت: «دیگر نباید نزدیک بچه‌هایم بیایی. دلم نمی‌خواهد یک بچه فیل با بچه‌هایم بازی کند». گوش بادبزنی از جایش بلند شد. با ناراحتی به سمت چشمه رفت. هوا خیلی گرم بود و او خیلی گرمش بود. رفت توی آب چشمه. با دماغ درازش آب پاشید روی تنش تا خنک شود. همین موقع صدای جیغی شنید. خرگوش جیغ‌کشان به سمت چشمه دوید و دهانش را از آب پر کرد و به سمت لانه‌اش رفت. مادر بچه سنجاب‌ها هم همین کار را کرد. لانه‌ی خرگوش آتش گرفته بود. بچه خرگوش‌ها توی لانه بودند. خرگوش و بقیه نمی‌توانستند آتش را خاموش کنند. آتش زیادی بزرگ بود. گوش بادبزنی

قصه‌درک

شماره ۵۰

۲۵ تیر

۱۴۰۱

داستان
بخوانیم

۶

